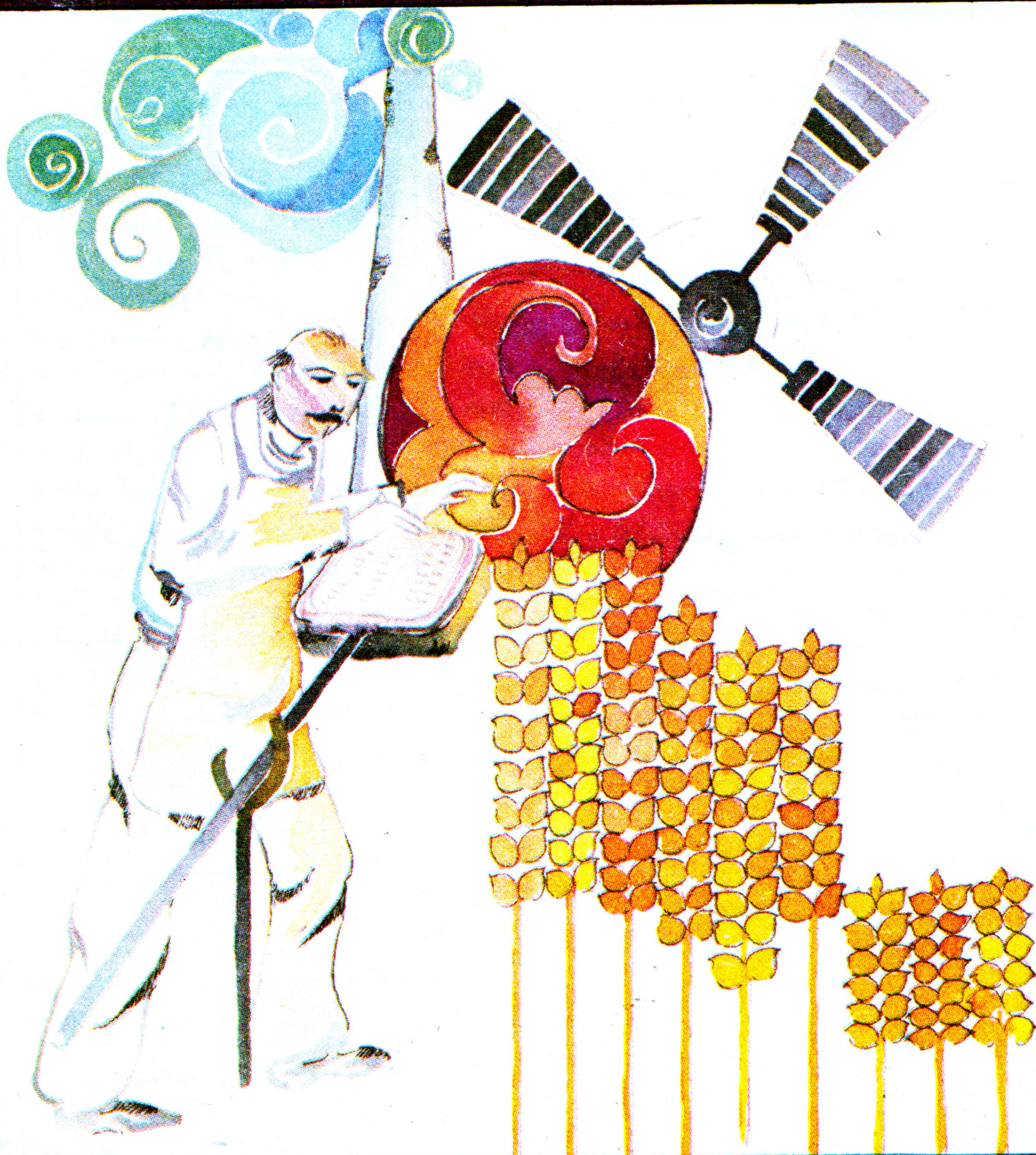
کیهان بچّه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچّه‌های انقلاب) شمارهٔ ۴۷- سه‌شنبه، ۱۴ مرداد ماه ۱۳۵۹
۱۰ ریال



قرآن کریم:

وَآتیکُم مِنْ کُلِّ ماسَأَلتُمُوهُ وَ اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَتَ‌اللهِ لاتُحْصُوها، اِنّ الاِنسانَ لَظَلومٌ کَفّارٌ

سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۳۴

هرچه از خداوند خواستید، او به شما داد و اگر بخواهید نعمتهای خدا را بشمارید، نمی‌توانید.
با این همه نعمت، بیشتر انسانها بسیار ناسپاس و ستمکار هستند.

در این شماره می‌خوانی:

کیهان بچّه‌ها

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: **داریوش نوروزی**
نقاشیها: **سلمان بابایی**
فیروزهٔ گل محمّدی
صفحه آرا: **داوود جبّاری**
* سال بیست و چهارم
* دورهٔ جدید، شمارهٔ ۴۷+۱۱۵۵
* سه‌شنبه، ۱۳۵۹/۵/۱۴
* ۱۰ ریال
* چاپ کیهان
* **نشانی:** تهران، خیابان فردوسی، کوچه اتابک، مؤسسه کیهان، دفتر مجله کیهان‌بچّه‌ها
* **تلفن:** ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من.............. است.
این مجلّه را در تاریخ .... خریدم.
می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

به نام خدا

چرا ایران به المپیک مسکو نرفت؟

دوست خوب من سلام،

می‌دانم که به ورزش خیلی علاقه داری. در اسلام هم ورزش اهمیّت مخصوصی دارد. اسلام همیشه مسلمانان را به ورزش تَشویق کرده‌است. البتّه ورزشی که با اخلاق نیکو همراه باشد و به انسان کمک کند تا برای خدا بهتر کار کند.

مسابقات المپیک، یک دوره مسابقات ورزشی است. این مسابقات هر چهار سال یک بار انجام می‌شود و هر بار در یک کشور برگزار می‌شود. امسال این مسابقات در مسکو، پایتخت روسیه انجام می گیرد.

دربارهٔ اینکه چگونه المپیک شروع شد در همین شماره مطلبی برایت نوشته‌ایم. می‌توانی آن را بخوانی و با این مسابقه‌ها بیشتر آشنا بشوی.

بیشتر کشورهای دنیا در المپیک شرکت می‌کنند و در رشته‌های گوناگون مسابقه می‌دهند. این مسابقات بین‌المِلَلی بسیار شورانگیز و جالب هستند و به دوستی بین ملّتها و کشورها هم کمک می‌کنند. البتّه همیشه این طور نیست. این مسابقات گاهی، نه تنها به خاطر صلح و دوستی نیست بلکه به خاطر قدرت طلبی است. یعنی بعضی از کشورها با انجام این مسابقه‌ها، می‌خواهند خود را قوی‌تر و پیشرفته‌تر از دیگران نشان بدهند. درست مثل اینکه یک نفر پولی به فقیر بدهد، ولی منظورش این باشد که قیافه بگیرد و بگوید من آدم خوبی هستم. او برای کمک به آن فقیر آن پول را نداده است. خوب، این کار زشتی است و صحیح نیست.

مسابقات بین‌المللی هم همین طوراست. خیلی وقتها این مسابقات فقط برای تبلیغات انجام می‌شود کشورهای قوی می‌خواهند با این تبلیغات روی کارهای زشت خود را بپوشانند. پس معلوم شد که آنها به خاطر ورزش و دوستی این کار را نمی‌کنند.

یادت هست که در ایران هم شبیه این مسابقات برگزار شد. شاید یادت نباشد، اما در زمان شاه هم در ایران بازیهای المپیک برگزار شد. البتّه آن المپیک، مربوط به کشورهای آسیایی بود و نه المپیک جهانی.شاه می‌خواست با آن المپیک برای خودش تبلیغات کند و روی کارهای کثیف خود را بپوشاند.

امسال هم مسابقات المپیک در روسیّه برگزار می‌شود. بسیاری از کشورها امسال در این مسابقات شرکت نکردند. آنها به عنوان اعتراض به روسیّه حاضر نشدند در این مسابقات شرکت بکنند. اعتراض آنها برای این بود که روسیّه به کشور افغانستان لشکرکشی کرده ودر آنجا کشتار می‌کند.

البتّه اوّلین کشوری که بازیهای المپیک مسکو را تحریم کرد آمریکا بود وبعد بعضی از کشورهای دیگر هم اعلام کردند که در بازیها شرکت نمی‌کنند. این را هم بگویم که آمریکا می‌خواست با این کار برای خودش تبلیغات کند. یعنی او هم دلش برای مردم مسلمان افغانستان نسوخته بود، بلکه می‌خواست بگوید که کشوری خوب وصلح دوست است، امّا می‌دانیم که او به خاطر صلح کاری نمی‌کند. اگر می‌خواست به خاطر صلح کاری کند به شاه خائن کمک نمی‌کرد که ملّت مستضعف ایران رانابود کنند . دولت آمریکا اگر انسانها رادوست داشت به ایران حمله نمی‌کرد.(الحمدالله در طبس شکست خورد.)

خوب، حرفهایم را خلاصه کنم. روسیّه برای نفع خودش وآمریکا هم برای نفع خودش کار می‌کند. روسیّه المپیک برگزار می‌کند تا همه متوجّه بازیهای المپیک بشوند وکسی به فکر افغانیها نباشد. آمریکا هم بازیهای المپیک را تحریم می‌کند تا بگوید کشور صلح دوستی است.

ایران هم بازیها را تحریم کرد وبه المپیک نرفت. امّا ایران به خاطر آمریکا این کار را نکرد. ایران واقعاً به خاطر اعتراض به روسیّه این کار را کرد، اعتراض به اینکه روسها برادران افغانی مسلمان مارا بمباران می‌کنند وآنها را به خاک وخون می‌کشانند. ایران هرگز حاضر نمی‌شود به کشوری برود که تجاوزگر است وملّت مسلمان وبرادر مارا می‌کشد.

دوست تو، سردبیر



قبلاً برایتان گفتم که:
نام من دنی است. وقتی که چهارماهه بودم مادرم مُرد. ازآن وقت تاحالا، من وپدرم دریک دلیجان قدیمی کولیها زندگی می‌کنیم. مایک جایگاه فروش بنزین ویک تعمیرگاه داریم.

پدرم دوست دارد که بعضی ازشبها به جنگل برود و قرقاول شکار کند. مرد پولدار پستی به نام **هایزل**، درجنگل نگهبان گذاشته تاکسی قرقاولها راشکار نکند. او می‌خواهد که خودش وبقیهٔ ثروتمندان آنها راشکار کنند. همه کسانی که آقای هایزل رامی‌شناسند ازاو بدشان می‌آید. من وپدرم هم از او نفرت داریم.

آقای هایزل می‌خواهد چند روز دیگر مهمانی بزرگی بدهد وپولدارها رابرای شکار قرقاول دعوت کند. پدرم خیلی دوست دارد که زودتر ازآنها همهٔ قرقاولها رابگیرد ومهمانی آنها رابرهم بزند. او از مدتی قبل، درفکر پیداکردن راهی بود تا بوسیله آن بتواند دویست قرقاول شکار کند.

عاقبت من راه این کار راپیداکردم. به پدرم پیشنهاد کردم که مقداری کشمش بخریم ودرمیان هرکشمش کمی قرص خواب‌آور بگذاریم. **هرقرقاولی که ازآن کشمشها بخورد، بیهوش می‌شود وما می‌توانیم اورابه چنگ بیاوریم.**

ما مقداری کشمش خواب‌آور درست کردیم و غروب روز پنجشنبه به طرف جنگل راه افتادیم. در جنگل یکی از نگهبانها را دیدیم تفنگ به دست، از قرقاولها مراقبت می‌کرد. پدرم بدون ترس از نگهبان، کشمشها را در میان قرقاولها ریخت.

حالا بقیهٔ ماجرا:

پدرم گفت: «روی زمین دراز بکِش واز جایت تکان نخور!»

من روی زمین دراز کشیدم وصورتم را روی برگها گذاشتم. خاکِ زیرِ برگها بوی بدی می‌داد. پدرم را دیدم که سرش را کمی بلند کرده‌است تا نگهبان را ببیند.

به من گفت: «تو از این کار لذّت نمی‌بری؟»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

مدّتی که آنجا دراز کشیده بودیم، به نظرم یک قرن طول کشید، تا اینکه بِالاَخَره پدرم گفت: «خطر برطرف شد. دنی، دنبال من بیا، ولی خیلی خیلی مواظب باش.نگهبان هنوز آنجاست.خودت را کاملاً پایین نگه‌دار.»

او چهار دست وپا، به سرعت حرکت کرد. من هم دنبالش رفتم. من هنوز در فکر آن نگهبان بودم که کمی دورتر از ما ایستاده بود. نگرانِ آن نگهبان بودم. می‌ترسیدم که به پشتِ سَرِخود نگاه بکنم ویا سرم را بالا ببرم وبه او نگاه بکنم. در حدود صدمتر چهار دست وپا جلو رفتیم.

پدرم گفت: «حالا بدو!»

از جایمان بلند شدیم و شروع‌کردیم به دویدن.



چند دقیقه بعد از جنگل خارج شدیم.از پَرچین رد شدیم و به بیراهه رسیدیم.

پدرم نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی خوش گذشت! عالی بود! واقعاً جالب نبود؟» صورتش از هیجان سرخ شده بود.

پرسیدم: «آن نگهبان ما را دید؟»

او گفت: «نه به جان تو! و حالا چند دقیقهٔ دیگر، آفتاب غروب می‌کند و پرنده‌ها برای خواب به بالای درختها می‌روند. و آن نگهبان هم برای شام خوردن به خانه‌اش خواهد رفت. بعد ما برمی‌گردیم و کار را تمام می‌کنیم. ما آنها را یکی یکی مثل حبّهٔ قند از روی زمین برخواهیم داشت.

در کنارِ پَرچین،روی علفها نشست. من هم کنارش نشستم. یک دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و مرا تکان داد و گفت: «کار تو خوب بود. من به تو افتخار می‌کنم.»

فصل پانزدهم:

نگهبان

ما،در زیرِ پَرچین، روی علفها نشسته بودیم و منتظر بودیم تا تاریکی همه جا را بگیرد. آفتاب غروب کرده بود و آسمان،رنگ آبیِ تیره‌ای داشت. نورِ زردِ کم رنگی نیز در گوشهٔ آسمان دیده می‌شد.پشتِ سَرِما،در داخلِ جنگل سایه‌ها وچیزها از رنگ خاکستری به سیاه تبدیل شده بودند. پدرم گفت: «اگر اَلآن به من بگویند که به هر جای دنیا که بخواهی می‌توانی بروی، من هیچ جا نخواهم رفت» چهره‌اش از شادی می‌درخشید. دستش را روی زانویم گذاشت و گفت: «دنی، ما توانستیم این کار را انجام بدهیم. این، تو را خوشحال نمی‌کند؟»

گفتم: «خیلی زیاد، ولی من کمی ترسیدم.»

گفت: «آه، ولی لذّت شکار در همین است. این کار نفس آدم را در سینه حبس می‌کند و ما برای همین، از شکار خوشمان می‌آید. نگاه کن آنجا یک شاهین هست.»

من به جایی که او نشان می‌داد نگاه کردم و یک شاهین کوچک را دیدم که به شکل زیبایی در آسمان تاریک شناور بود.

پدرم گفت: «این آخرین فرصت او برای گیر آوردن شام است. اگر بتواند اَلآن چیزی را ببیند و شکار بکند شانس آورده است.»

شاهین بدون حرکت در آسمان ایستاده بود و سر جایش تندتند بال می‌زد. مثل این بود که با یک نخ نامرئی از آسمان آویزان شده است. درست مثل اسباب‌بازیهایی که از سقف خانه آویزان می‌کنند. بعد ناگهان شاهین بالهای خود را جمع کرد و با سرعت بسیار زیاد به طرف زمین شیرجه رفت. زیبایی این منظره را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

- پدر، فکر می‌کنید او چه دیده است؟

پدرم گفت: «شاید یک بچّه خرگوش، یا یک موش صحرایی و یا یک موش مزرعه. وقتی که یک

شاهین آن بالا باشد، هیچ کدام از اینها وقتی برای فرار ندارند.»

ما منتظر شدیم تا ببینیم آیا شاهین دوباره به آسمان پرواز می‌کند یا نه. او پرواز نکرد. معلوم شد که شکار خودش را پیدا کرده است و روی زمین مشغول خوردن آن است.

پرسیدم: «چقدر طول می‌کِشد تا قرص خواب‌آور اثر بکند؟»

پدرم گفت: «من جواب این سؤال رانمی‌دانم. شاید حدود نیم ساعت طول بکِشد.»

– پدر، این مدّت برای قرقاولها فرق می‌کند؟»

گفت: «ممکن است. به هر حال ما مجبوریم که کمی صبر کنیم تا نگهبانها به خانه‌هایشان بروند. آنها وقتی که هوا کاملا تاریک شد، می‌روند.» بعد، دستش را توی جیبش برد و گفت: «من برای هر کداممان یک سیب آورده‌ام.»

شروع کردیم به گاز زدن سیب.

پدرم گفت: «این سیبها از نوعی است که وقتی کاملا می‌رسند هسته آنها هنگام تکان دادن صدا می‌کند. آنرا تکان بده تا صدایش را بشنوی.»

سیب خودم را که نصفش را خورده بودم تکان دادم و صدای به هم خوردن هسته‌هایش را شنیدم.پدرم ناگهان گفت: «آنجا را نگاه کن! یک نفر دارد می‌آید!»

آن مرد خیلی بی سرو صدا از توی تاریکی درآمده بود و قبل از اینکه پدرم او را ببیند، خیلی به ما نزدیک شده بود. پدرم یواشکی گفت: «او یک نگهبان دیگر است. سر جایت بنشین و یک کلمه هم حرف نزن»

ما همان طور نشستیم و آمدن نگهبان را تماشا کردیم. او یک تفنگ در دست داشت و یک سگ سیاه هم همراهش بود. چند قدم دورتر از ما ایستاد. سگ هم پشت او ایستاد و از میان پاهای او به ما نگاه کرد.

پدرم خیلی دوستانه و مؤدّبانه گفت: «عصر بخیر.»

نگهبانِ بلندقدو درشت استخوانی بود. قیافهٔ خشن و دستهای بزرگی داشت.



به پدرم گفت: «من تورا می‌شناسم. هر دویتان را می‌شناسم.» و کمی نزدیک‌تر آمد. پدرم به او جوابی نداد.

ـ شما در آن پمپ‌بنزین هستید، درست است؟

لبهای باریکی داشت که روی آن اثر یک زخم دیده میشد.

ـ تو در آن پمپ بنزین کارمی کنی و این پسر تو است. شماها توی آن دلیجان قدیمی و مسخره زندگی می‌کنید، مگر نه؟

پدرم گفت: «ما داریم چی بازی می کنیم؟ بیست سؤالی بازی می کنیم؟»

نگهبان یک تُف گنده انداخت. دیدم که این تف، یک وجب دورتر از پای پدرم روی زمین افتاد.

آن مرد گفت: «خوب، بشمار. ادامه بده. یالّا!»

وقتی حرف می زد یک لبش بالا می‌رفت. یک ردیف دندانهای کثیفش را دیدم. یکی از آنها سیاه بود و بقیّهٔ دندانهایش به رنگ زرد قهوه‌ای بود.

پدرم گفت: «ما مشغول گردش و قدم زدن هستیم. خیلی دوستانه می گویم‌که مزاحم ما نشو.»

نگهبان تفنگش را از دست چپ به دست راست گرفت و گفت: «برای گردش کردن خیلی دیر است. شما دنبال دردسر می گردید. من‌می‌توانم شما را به این خاطر دستگیر بکنم.»

پدرم گفت: «نه، نمی توانی.»

من خیلی عصبی و نگران شده بودم.

نگهبان گفت: «می‌بینم که پایت شکسته است. تو توی یک چاله افتاده‌ای، این طور نیست؟»

پدرم یک دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت: «دنی، گردش خوبی بود، ولی حالا وقتش است که برگردیم شام بخوریم.» از جایش بلند شد. من هم بلند شدم‌و ایستادم. کم‌کم از بیراهه‌ای که آمده بودیم، پایین رفتیم و نگهبان را که همان جا ایستاده بود ترک کردیم. کمی بعد دیگر او را توی تاریکی نمی‌دیدیم.

پدرم گفت: «این رئیس نگهبانهاست. اسمش **رابیتز** است.»

ـ پدر، ما به خانه برمی‌گردیم؟

پدرم با صدای بلند گفت: «خانه؟! پسرم، ما تازه شروع کرده‌ایم! بیا اینجا.»

ما وارد مزرعه‌ای که سمت راست جادّه بود شدیم و کنار بوته‌ها نشستیم. پدرم گفت: «رابیتز هم برای شام‌می رود. تو نباید نگرانش باشی.»

ما ساکت آنجا نشستیم و منتظر نگهبان شدیم که برای رفتن به خانه‌اش از آنجا رد بشود. چند تا ستاره در آسمان می‌درخشید‌وماه از مشرق، از پشت تپّه‌ها بالا می‌امد.

پدرم گفت: «ما باید مواظب آن سگ باشیم. وقتی آنها نزدیک شدند نفس خودت را توی سینه حبس کن و یک ذرّه هم تکان نخور.»

پرسیدم: «ولی آن سگ متوجّه ما نمی شود؟»



پدرم گفت: «نه، الآن هیچ بادی نمی‌آید تا بوی ما را به او برساند. مواظب باش! دارند می‌آیند! حرکت نکن!»

نگهبان آهسته آهسته از بیراهه پایین می‌آمد و سگ هم پشت سرش می‌دوید. من نفس عمیقی کشیدم و آن را توی سینه‌ام حبس کردم.

وقتی از ما دور شدند، پدرم بلند شد و گفت: «خُوب، درست شد. او دیگر برای امشب برنمی‌گردد.»

- مُطمَئِنّ هستید؟

- صددرصد

- آن یکی نگهبان چی؟ همان که توی جنگل ایستاده بود؟

- آن هم رفته است.

من پرسیدم: «ممکن است یکی از آنها در اوّل بیراهه، در کنار حصار منتظر ما باشد؟»

پدرم گفت: «لااقل، بیست راه محتلف وجود دارد که موقع برگشتن از جنگل‌هایزل می‌شود از آنجا به اوّل جادّه رفت. رابیتز هم این را می‌داند. بنابراین بیخود آن پایین نمی‌ماند.»

ما برای اطمینان بیشتر چند دقیقه دیگر هم آنجا ماندیم.

پدرم گفت: «دنی، فکرش را بکن، چه قدر جالب است! الآن دویست تا قرقاول آن بالا، توی درختها خوابیده‌اند و چند لحظه دیگر آنها کم‌کم تلتلو می‌خورند و بعد مثل قطره‌های باران از روی شاخه‌ها به زمین می‌افتند!»

ماه به بالای تپّه‌ها رسیده بود. حالا آسمان پر از ستاره بود و ما زیر نور مهتاب، دوباره از بیراهه به طرف جنگل بالا رفتیم.

فصل شانزدهم: **قهرمان جهان**

داخل جنگل آن قدرها هم که من فکر می‌کردم تاریک نبود. پَرتوِکم‌رنگِ نور ماه از میان شاخ و برگ درختان داخل می‌شد و به جنگل حالت خاصّی می‌داد.

پدرم گفت: «من دو تا چراغ قوّه آورده‌ام. ما به اینها احتیاج داریم.» بعد یکی از آن چراغ قوّه‌های کوچک جیبی را که شبیه خودنویس بود به من داد. چراغ قوّه‌ام را روشن کردم. یک باریکهٔ نور درخشان از آن به بیرون تابید. با چرخاندن چراغ قوّه، این باریکهٔ نور هم در میان درختها می‌چرخید. دوباره آن را خاموش کردم

بقیّهٔ این داستان رادرشمارهٔ بعد بخوان.

مسابقات المپیک چگونه شروع شد؟

با اطمینان زیاد می‌توان گفت که بزرگ‌ترین افتخار یک ورزشکار به دست آوردن مدال طلای مسابقات المپیک است. آیا شما می‌دانید که ۲۷۰۰ سال قبل به فکر افتادند که مسابقات المپیک را به وجود بیاورند؟

در افسانه‌های یونان گفته شده که بازیهای المپیک توسط هرکول شروع شد. هرکول پسر زئوس یکی از خدایان یونان بود. قدیمی‌ترین سَنَد و مَدرَک تاریخی نشان می‌دهد که بازیهای المپیک درسال ۷۷۶ قبل از میلاد مسیح دردشت المپیا برگزار شده است. این بازیها هرچهارسال یک بار برگزار می‌شد و بیش از ۱۰۰۰ سال ادامه داشت، تااینکه در سال ۳۹۴ میلادی (یعنی ۱۶۰۰ سال پیش) رومی‌ها نگذاشتند که انجام بشود.

این بازیها برای یونانیها بسیار مقدّس بود، آنها زمان را طبق این بازیها حساب می کردند.

یونانیها به هرچهار سال یک المپیاد می گفتند.

این بازیها نشان دهنده عقیدهٔ یونانیها بود. آنها عقیده داشتند که بدن هم مانند فکر و روح باید پرورش داده شود.

هیچ چیز نمی‌توانست جلوی این بازیها را بگیرد. اگر هنگام برگزاری بازیها جنگ جریان داشت، به خاطر بازیها دست از جنگ می کشیدند.

هزاروپانصد سال بعد یک



فرانسوی به نام «پی‌یر کوبرتن» به فکر برگزاری بازیهای المپیک افتاد.

بعداز پیشنهاد او درسال ۱۸۹۴ میلادی نمایندگان پانزده کشور در پاریس جمع شدند.

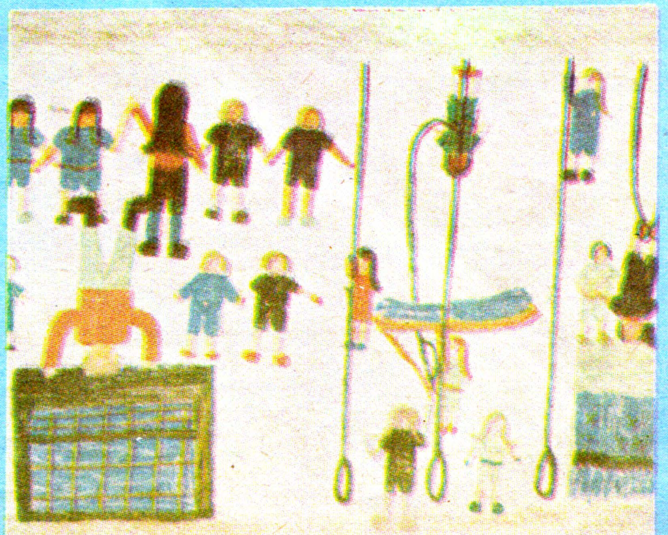
آنها تصمیم گرفتند که دوباره مسابقات المپیک هرچهار سال یک بار برگزار شود.

دوسال بعد دورهٔ جدید بازیهای المپیک در استادیوم آتن، پایتخت یونان برگزار شد.

امسال یعنی سال ۱۹۸۰، بازیهای المپیک در مسکو پایتخت روسیه برگزار می‌شود. هردوره از بازیها به نام شهری نامیده می‌شود که بازیها در آن انجام می‌گیرد. مثلاً این دوره از بازیها را المپیک مسکو می‌گویند. در این بازیها ورزشکاران بسیاری از کشورهای جهان باهم مسابقه می‌دهند.



بازیهای المپیک زیر نظر «کمیتهٔ بین‌المللی المپیک» برگزار می‌شود و هرکشور نیز یک کمیتهٔ ملی المپیک دارد. کمیتهٔ ملی المپیک هرکشور تصمیم می‌گیرد که ورزشکاران آن کشور چگونه در بازیها شرکت کنند.



امسال کشورهای بسیاری در المپیک مسکو شرکت نکردند. ایران هم به عنوان اعتراض در این بازیها شرکت نکرد. اعتراض کشورهایی که شرکت نکرده‌اند این بود که چرا روسها به افغانستان حمله کرده‌اند و در آنجا کشتار می‌کنند.



فریبرز محمدی‌تهرانی
شاگرد اوّل کلاس دوّم مدرسه
راهنمایی‌ایران فردابا معدّل ۱۹/۲۷

فرشید نیک‌صالحی
شاگرد ممتاز کلاس اوّل دبستان
مهرآئین رشت با معدّل ۱۹/۸۵



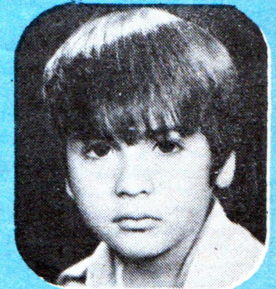


فرشاد استوار سیرجانی
شاگرد اوّل کلاس اوّل دبستان
معلّم سیرجان با معدّل ۲۰

مهرداد کیوانی
شاگرد اوّل کلاس پنجم دبستان
احمدرضایی‌تهران با معدّل ۱۹/۳۲



شاگردان اوّل وممتاز



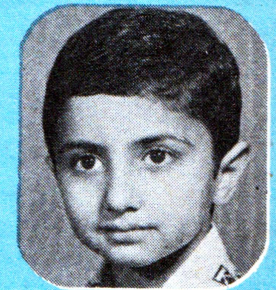
علی توکّلی گلپایگانی
شاگردممتاز کلاس اوّل دبستان
شاهنده تهران با معدّل ۲۰



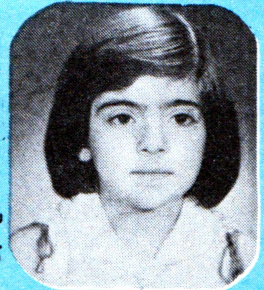
سیدمحمّد حسین ارزنده
شاگردممتاز کلاس اوّل دبستان
سمیرا تهران با معدّل ۲۰



رامین خمامی زاد
شاگردممتاز کلاس دوّم دبستان
شاهنده، تهران



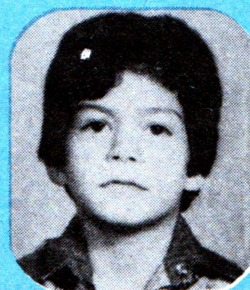
محمدرضا صمیمی پرور
شاگردممتاز کلاس چهارم
دبستان احدی تهران با معدّل
۲۰



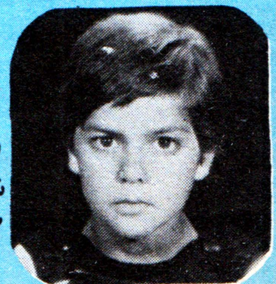
میترا گودرزی
شاگرداوّل کلاس سوّم سازمان
تربیتی و فرهنگی نوشین با
معدّل ۱۹/۷۱

مهران گودرزی
شاگردممتاز کلاس اوّل دبستان
نیک افکار با معدّل ۱۹/۱٤





کامبیز ایرانی‌نژاد مقدّم
شاگرداوّل کلاس دوّم دبستان
عسجدی ساوه با معدل ۱۹/٤٤



سیامک عرب‌پور
شاگرد ممتاز کلاس اوّل دبستان
۱۷ شهریور زرند کرمان با معدّل
۲۰

دربارهٔ داستانِ مُصوّر:

همان طور که قبلاً هم برایت گفتم، می‌توانی داستانهای مصوّرِ مجلّه را جمع کنی و با آنها یک کتاب مصوّربسازی. برای این کار:

- **سوزنهای وسط مجلّه را باز کن.**
- **صفحهٔ‌وسط را بیرون بیاور.**
- **بعد صفحه‌های داستان مصوّر را بیرون بیاور ودر کناری بگذار.**
- **حالا صفحهٔ وسط‌را در جای خود بگذار و سوزنهای مجلّه راببند.**

با این داستان مصوّر و داستانهای مصوّردیگر، می‌توانی یک کتاب مصوّرِ زیبا بسازی.

دوست تو، کیهان بچّه‌ها

ماهر- گنجشک، و پروانه

نوشته: محمود الخطیب — نقاشی: مهند



ماهر داشت در باغ بازی می‌کرد. گیاهها را از ریشه درمی‌آورد و شاخه‌ها را با چاقو می‌برید.



پروانه‌ای از نزدیک ماهر گذشت. او صدای جیک جیک گنجشکان را بر روی درخت شنید







ماهر - صفحه ۱





وناگهان، پایش‌لغزید. و در یک‌چاه عمیق وتنگ افتاد.






فریادزد. و مقدار زیادی‌گریه‌کرد، تابه زحمت‌افتاد



بقیه در صفحهٔ ۱۹

ماهر - صفحه ۲

کاروانی که به حجّ می‌رفت

کاروانی از مسلمانان در راه مکّه می‌رفت. وقتی که کاروان به مدینه رسید چند روزی برای استراحت توقف کرد. بعد برای رفتن به مکّه به راه افتاد.

در بین راهِ مکّه و مدینه، کاروان درجایی توقف کرد. در آنجا، آدمهای کاروان به مردی برحورد کردند که باآنها آشنا بود. آن مرد، دربینِ افراد کاروان، چشمش به کسی افتاد. اومرد چابُک وبانِشاطی بودکه باعلاقه کار می کرد وبه همه کمک می داد. به نظرمی آمد که اومرد مؤمن وپرهیزکاری است. اودر همان لحظهٔ اوّل، مَرد را شناخت. با تعجّبِ بسیار از اهل کاروان پرسید: «این کسی که مشغولِ خدمت است و کارهای شما را انجام می‌دهد، می‌شناسید؟»

اهل کاروان پاسخ دادند: «نَه، او را نمی‌شناسیم. این مرد در مدینه با ما همراه شد. مردی با تَقوا و پرهیزگار است. ما از او نخواستیم که برای ما کاری انجام بدهد. او خودش دوست داردکه در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.»

مرد گفت: «معلوم است که اورا نمی‌شناسید. اگر می‌شناختید این طور رفتار نمی‌کردید. هرگز حاضر نمی‌شدید مانند یک خدمتکار به کارهای شما رسیدگی کند.»

- «مگر این شخص کیست؟»

- «او، علیّ بن الحسین، زِینُ‌العابِدین (ع) است.»

با شنیدنِ این حرف، مَردمِ کاروان آشفته شدند و خواستند برای معذِرَت، دست و پای امام را بِبوسند. بعد به عنوان گِله به امام گفتند: «این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبتِ شما بکنیم. آن وقت مُرتَکِبِ گناهی بزرگ بشویم.»

امام فرمود: «من مخصوصاً شما را که مرا نمی‌شناختید برای همسفری انتخاب کردم. گاهی با کسانی که مرا می‌شناسَند مسافرت می کنم. آنها به خاطرِ رسول خدا زیاد به من مهربانی می کنند. آنها نمی گذارند که من کار یا خدمتی بکنم. به همین دلیل خودم راهم به آنها مُعَرّفی نمی‌کنم تا بتوانم به برادرانم کمک کنم.

بازنویسی شده از **داستان راستان**، نوشتهٔ معلّم شهید، **مرتضی مطهّری**

شاهان قاجار آن قدر به مردم ظلم وستم کردند، که مردم از دست آنها به خشم آمدند. عاقبت «میرزا رضای کرمانی» در حرم حضرت عبدالعظیم، ناصرالدّین شاه کثیف را به قتل رساند وملّت را از شَرِّ او راحت کرد.

بعد از ناصرالدّین شاه، مظفرالدّین شاه به سلطنت رسید. اوهم در بی‌عُرضِگی، مثل ومانند نداشت. در زمان اوهم، مردم از ظلم حاکمان ودرباریان آسوده نبودند.

بعدازاین همه ظلم وستم، درسال ۱۲۸٤ شمسی، دو مجتهد معروف آن زمان یعنی سیّد محمّد طباطبائی وسیّد عبداله بهبهانی باهم متّحد شدند. آنها گفتند باید مشروطه وقانون در مملکت برقرار شود.



۱٤ امرداد
سالروز مشروطیّت

در همان سال یعنی درسال ۱۲۸٤ شمسی قند در ایران گران شد. چون ایران از روسیّه قند می‌خرید ودرآن سال روسها با ژاپن در جنگ بودند درنتیجه قند به ایران نمی آمد. حاکم آن وقت نمی‌فهمید که جنگ روسیّه و ژاپن علت گرانی قند است. او دو نفر از تاجران معروف وخوش نام بازار را فلک کرد وگفت که باید قند را ارزان بفروشند.

ازاین کار حاکم مردم ناراحت شدند، بخصوص بازاریان ازاین موضوع خیلی عصبانی بودند.

بعدازاینکه حاکم تاجران رافلک کرد، مردم در مسجدها به بحث پرداختند وسخنرانان مذهبی، بالای منبر دربارهٔ آن سخنرانی کردند.

یک روز که سیّد جمال‌الدّین اصفهانی بالا منبر داشت صحبت می کرد، عده‌ای توطئه‌گر که طرفدار شاه بودند، مجلس او رابه هم ریختند. سیّد جمال را ازمنبر پایین آوردند وکتک زدند وسیّد محمّد طباطبایی وسیّد عبداله بهبهانی راهم باچماق زدند.

فردای آن روز سیّدمحمّد طباطبایی برای تَحَصُّن به حضرت عبدالعظیم هجرت کرد. مردم هم دسته دسته به طرف حضرت عبدالعظیم به راه افتادند. در آنجا سخنرانان مذهبی مردم را آگاه می کردندو مسائل سیاسی را به آنها یاد می‌دادند.

بالاخره بعد از یک ماه ناصرالدّین

شاه تصمیم گرفت که اگر سیّدمحمّد طباطبایی و سیّد عبداله بهبهانی را به تهران نیاورند، خودش برود و آنها را به تهران بیاورد.

بعد از این ماجرا شاه دستور ایجاد دادگستری را داد و نیز فرمان داد که خواسته‌های دیگر آنها را برآورده کنند.

عِینِ‌الدّوله که نخست‌وزیر بود کالسکه و درشکه فرستاد تا کسانی را که مُتِحَصِّن شده بودند به تهران بیاورند.

یک ماه گذشت، امّا دادگستری ایجاد نشد. طباطبایی هرچه به دربار نامه نوشت کسی جوابی به او نداد، تا اینکه نامه‌ای برای عین‌الدّوله فرستاد که در آن نوشته بود اگر برای ایجاد دادگستری کاری نکند



خودش یک تنه مبارزه خواهد کرد.

عین‌الدّوله «یک تنه» را با «یکشنبه» اشتباه خواند، در نتیجه مردم روز یک شنبه دیدند که تمام شهر پر از سرباز است. مردم فهمیدند که دولت چه قدر از قدرت آنها می‌ترسد.

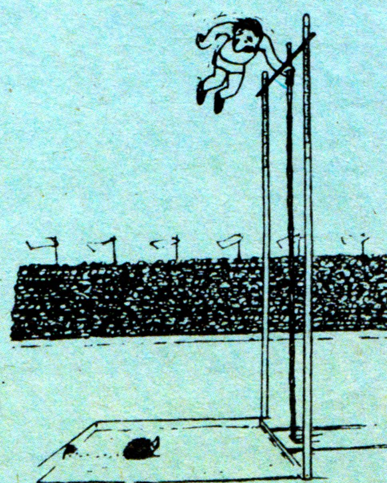
هر روز که می‌گذشت مردم عصبانی‌تر می‌شدند، زیرا دولت قول داده بود که دادگستری ایجاد کند و این کار را نمی‌کرد.

حاج شیخ محمّد واعظ در همه جا افشاگری می‌کرد و دست از مبارزه نمی‌کشید. روزی او را از منبر پایین کشیدند و می‌خواستند به زندان ببرند، امّا مردم و بخصوص طلبه‌ها به کوچه ریختند و نگذاشتند که او را ببرند. در نتیجه زدوخورد بین مردم و سربازان درگرفت که در اثر تیراندازی مأموران دولت، یک طلبه شهید شد.

مردم جسد طلبه را سردست بلند کردند و به مسجد جامع بردند و در آنجا به عزاداری پرداختند. شب سربازان مسجد را محاصره کردند و نگذاشتند کسی به مسجد برود و یا از مسجد خارج شود.

اما مردم از پشت بامها غذا و آب به افراد داخل مسجد می‌رساندند. و این محاصره چهار روز طول کشید. بالاخره سربازها به افراد داخل مسجد گفتند که آنها می‌توانند از مسجد خارج شوند و به هر کجا که

می‌خواهند بروند.
علماء پیشنهاد کردند که یا دادگستری درست کنید یا ما را بکشید و دست از سر دیگران بردارید و یا بگذارید از شهر بیرون برویم. دولت راه سوم را پذیرفت. در نتیجه علماء از مسجد خارج شدند و به ابن‌بابویه رفتند و مردم نیز به طرف قم به راه افتادند.
عده‌ای از مبارزان که نتوانستند در هجرت به قم شرکت کنند در سفارت انگلیس تحصّن کردند.
بالاخره در ۱۳ مرداد سال ۱۲۸۸ شمسی شاه مجبور شد که فرمان مشروطیّت را امضاء کند و ۱۴ مرداد سالروز شروع حکومت مشروطیّت ایران است.
یک بار دیگر ملّت ایران به رهبری روحانیّت شیعه پیروز شد. روحانیّت شیعه نشان داد که همیشه آگاه و روشن‌بین است. و چون اسلام را می‌شناسد، با سلاح اسلام به جنگ مستکبران می‌رود.



شوخی‌های بدون حرف

دوستداران کیهان بچه‌ها

کرمان: المیرافتح‌الهی
کرمانشاه: وحید رضا نعیمی- محمد شیردل
کلاله: حوریه بزمی- علیرضا قدیمی- بهروزناصری
گیلان: هایده پرکار ضمیری- ناهید پرکار ضمیری- مسعود پرکار ضمیری- امیربرزو- مهوش برزو- بهروز برزو- مینوش برزو- فیروز برزو-
مشهد: امیرپاک سیما
نوکنده: محمدرضا ماه‌نسائی- رضا کردی- حسن کردی- محمدعلی نفلری- درویش خاکی- رفعت عسکریه
همایونشهر: اصغر فخاری
سبزوار: ابراهیم علی‌آبادی- اسماعیل علی‌آبادی- اصغر علی‌آبادی- ابوالفضل علی‌آبادی- معصومه علی‌آبادی- زهرا علی‌آبادی- رضا دادینی- حاج‌محمد دادینی- طیبه دادینی- غلام دادینی- علی علوی- محمد علوی- معصومه علوی- موسی ضیسرایی
شهر؟ جواد سلطانی- کاظم بنیانیان
گرمی: حسن میکائیلی
لار: عبدالغفار رحیم پور
لنجان: غلام علی رجایی
مشکین شهر: رضا نورمحمدی
ملایر: رضا شوبیری- حمید رضوانیان- حمید فرخی- حمید رضا فراهانی- رضا مهدیان- پیمان اخلاقی
ورسک: حسن قربانی فرد- مسعود قربانی فرد
شهر؟ سیدحسن موسوی- فریبا اسماعیلی نظر


نه گریه فایده دارد و نه فریاد زدن.... باید کاری بکنم


پیراهنم را درمی‌آورم و آنرا به خارج چاه پرت می‌کنم، تاشاید رهگذری آنرا ببیند و کمکم کند.


..... و منتظر ماند.
مدتی گذشت و او مواظب پروانه و گنجشک بود. آنها رفته بودند، اما چند لحظه بعد، دوباره برگشتند، و کسی نیامد.


فایده‌ای ندارد. روز تمام می‌شود و من در وحشت و تاریکی شب می‌مانم، اووه!


آه... چاقو! دو سوراخ در دیوار چاه می‌کنم تا پایم را آنجا بگذارم و بالا بروم.


و شروع کرد به جا پا درست کردن.
... کاش به نصیحت پدرم گوش می‌دادم.


و بالای آنها دو سوراخ هست
تا انگشتانم را داخل آنها
بگذارم و بالا بروم.


... دو سوراخ دیگر
..... و می‌رسم به زمین


آه! نجات یافتم!


با خوشحالی لباسش را پوشید.


و دستش را برای گنجشک و پروانه تکان داد... و رفت


پروانه به راحتی بر روی گیاهها به پرواز درآمد
و گنجشک دوباره ——— چهچهه زد.



سینه درد

بیماری به دکتر مُراجعه کرد و گفت: «آقای دکتر سینه‌ام به شدّت درد می‌کند.»

دکتر پس از معاینه، نسخه‌ای نوشت و به دست بیمار داد و به او گفت: «سعی کن از امروز روزی پنج تا سیگار بیشتر نکشی. یک ماه بعد بیمار دوباره پیش دکتر رفت. دکتر پس از معاینه گفت: «مُتِأَسِّفانه وضع سینهٔ شما بدتر شده است. نکند دواها را نخورده‌ای؟»

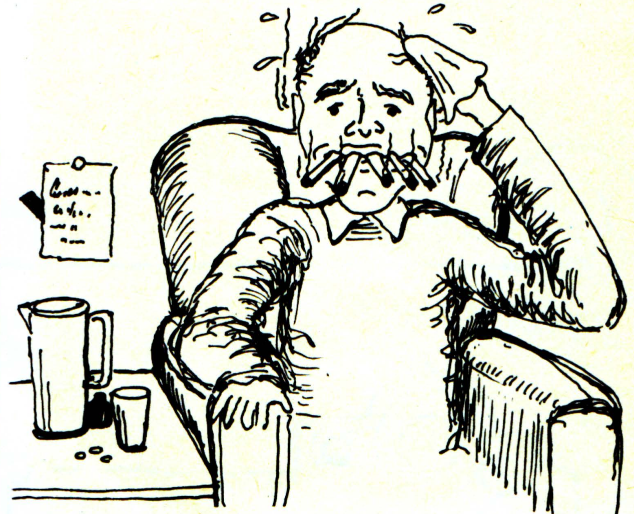
بیمار: خدا می‌داند که همه‌شان را خورده‌ام.

دکتر: ها، فهمیدم، نکند از روزی پنج تا سیگار بیشتر کشیده‌ای.

بیمار: نه آقای دکتر ولی ...

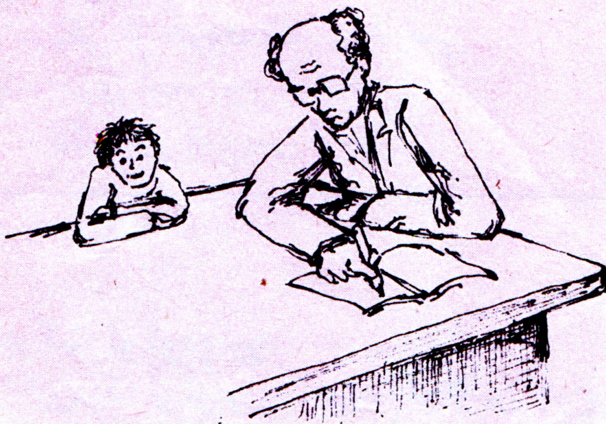
دکتر: ولی چی؟

بیمار: ولی روز اوّلی که پیش شما آمدم، من اصلاً سیگاری نبودم!



کمک به پدر

- پرویز جان، نمی‌آیی برویم سینما؟
- نه، دارم به بابام کمک می‌کنم.
مگر بابات چه کار می‌کند؟
- دارد مسئله‌های حساب مرا حلّ می‌کند.

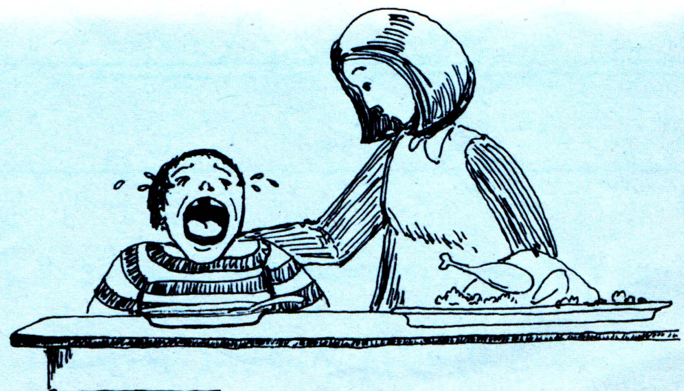


گریهٔ بچّه

بیژن کوچولو که یکی از دندانهایش را کشیده بودند، داشت گریه می‌کرد.

مادرش برای دلداری به او گفت: «بیژن جان، گریه نکن. جایش زود یک دندان دیگر در می‌آید.»

بیژن کوچولو همان طور که گریه می‌کرد گفت: «آره می‌دانم که یکی جایش در می‌آید، امّا نه برای ناهار امروز ظهر»



جدول شمارهٔ ۱۴

□ **افقی**(از راست به چپ):

۱- مخالف کلمهٔ خوب

- انبارِ مایعات، جایی‌که‌مایعات‌رادرآن ذخیره می‌کنند.

۲- از پشت ماشینها بیرون می‌آید.

۳- عکس را در آن می‌گذاریم و به دیوار می‌زنیم.

- دستور، فرمان

۴- برابر

۵- مردم یک کشور

- شور است.

۶- گندم آسیاب شده

۷- پا از این قسمت خم می‌شود.

- اولین عدد

طرّاح جدول: سعید کاشانی

□ **عمودی**(از بالا به پایین):

۱- برای خبر کردن، راننده آن را به صدا در می‌آوَرَد.

- دفتر و کتابمان راروی آن می‌گذاریم وچیز می‌نویسیم.

۲- یکی از شهرهای شمال ایران

۳- قبل از دورهٔ راهنمایی ، در آنجا درس می‌خوانیم.

۴- روی سر می‌رویَد.

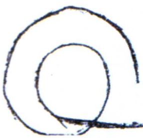
- صورت، رخ

۵- آفریدگار

۶- یکی از حروف الفبای فارسی

۷- جوی آب، رود کوچک

- یک جور شیرینی است.





حرکت لوکوموتیو

این یک لوکوموتیو است، اگر اوّلین چرخ که‌عقربه دارد و تسمه به آن وصل است، حرکت کند، یعنی درجهتِ عقربه بگردد، لوکوموتیو روبه کدام طرف حرکت می‌کند؟ به طرف جلو یا به طرف عقب؟

حلّ جدول شمارهٔ قبل:

افقی: ۱- ساده- دکمه ۲- وبا- شیر، ۳- سرنیزه- لا ، ٤- شیراز، ۵- عجب- سود، ٦- خروار، ۷- او- کاشانی، ۸- رسم- نور، ۹- جیوه- پیدا

عمودی: ۱- سوسک- خارج، ۲- ابر- عروسی، ۳- دانشجو- مو، ٤- باک، ۵- ورزش- راه، ٦- هیس، ۷- کش- روحانی، ۸- میلاد- نود، ۹- هراز- زیرا

جدول شمارهٔ ۲

۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
						■			۱
			■				■		۲
				■		■			۳
	■		■						٤
■				■				■	۵
					■		■		٦
		■		■					۷
	■				■				۸
		■							۹

طرّاح جدول: **سعید کاشانی**

□ **افقی:** (از راست به چپ):

۱- الاغ
- آدم باتجربه، کسی که از عهدهٔ هر کاری خوب برمی‌آید.

۲- انسان، آدم
- گوسفند ماده

۳- طایفهٔ ایرانی که در لرستان زندگی می‌کنند.
- صاحب

٤- از سلسله‌های شاهنشاهی که در ایران حکومت کردند.

۵- مخالف نرم
- نصیحت، اندرز

٦- با آن غذا را می‌جَویم.

۷- از صفات خداوند که به معنی مهربان است.
- حیوان باوفا

۸- بله
- مخالف کلمهٔ نَجِس

۹- آیت‌الله طالقانی اهل آنجا بود.
- روستا

□ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- آفریننده
- به معنی راه است و در نماز آن را می‌خوانیم: اِهْدِنَا...المُسْتَقیم

۲- سِر
- غاری که حضرت محمّد (ص) در آنجا به پیامبری مبعوث شد.

۳- فرشته‌ای که وحی را به حضرت محمد (ص) می‌رساند.

٤- کشتن عدّهٔ زیادی از مردم

۵- کوتاه شدهٔ اگر
- با آن راه می‌رَویم.

٦- مخفی

۷- بلندترین قلّه ایران

۸- قبیله، طایفه
- وسیله درو

۹- چیزی که نمی‌شکند
- دیدن چیزها

اشتباه نقّاش

نقّاش مجلّه در این نقّاشی یک اشتباه کرده، به دقّت تصویر را نگاه کن تا اشتباه او را بفهمی.

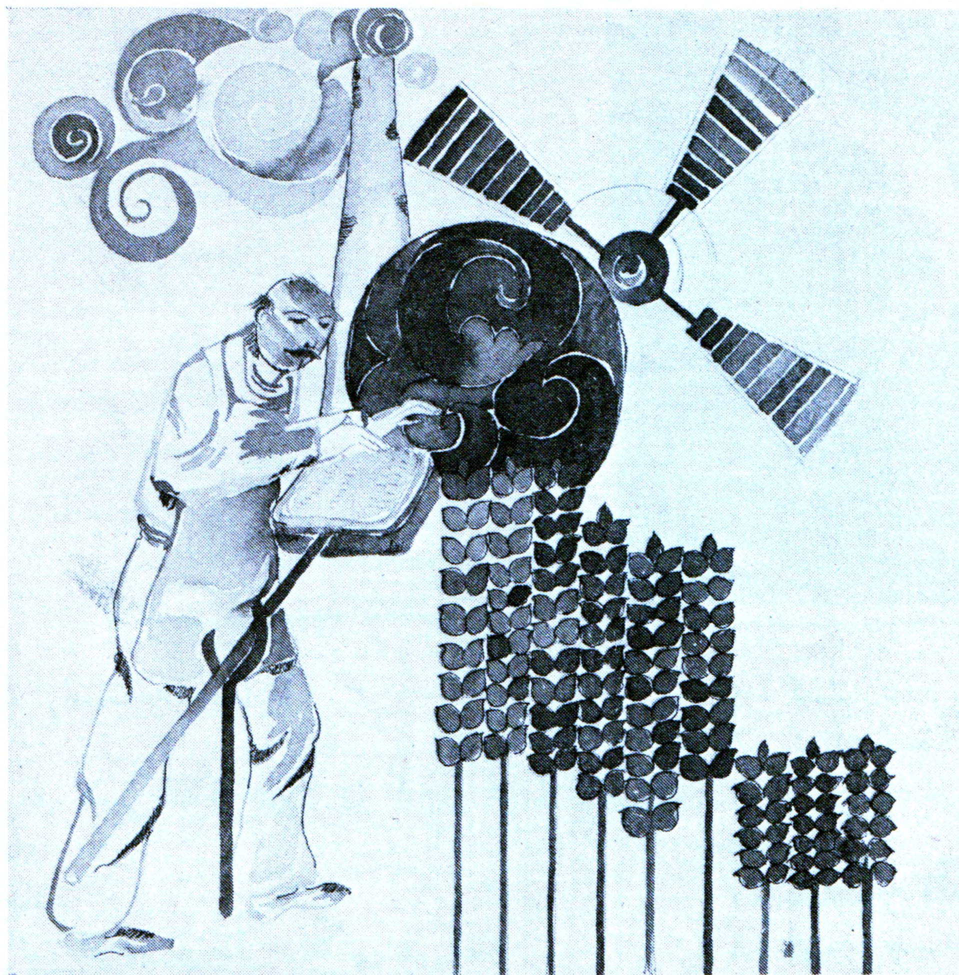


جواب معمّای شمارهٔ قبل:

دوشکل مثل هم، شماره‌های ۳ و ٦

زحمت یک لقمه نان

طاهرهٔ
زنگنه



کیف را مثل فرمان ماشین با دو دستش گرفته بود و با دهانش صدای ماشین درمی‌آورد. به دم خانه که رسید با صدای بلند ترمز گرفت. ماشین را کناری پارک کرد. در ماشین را قفل کرد.در حیاط باز بود، داخل شد و یک راست به آشپزخانه رفت، جایی که مادر همیشه آنجا بود. بعد از سلام گفت: «مامان خیلی گرسنه‌ام.»

مادر گفت: «اوّل بگو ببینم نمرهٔ حسابت را گرفتی؟»

علی گفت: «نه، امّا ماما معلّممان گفت امسال امتحان نهایی کلاس پنجم خیلی سخت است و باید خیلی درس بخوانید، هی به فکر نمره نباشید. باید درس را یاد بگیرید.»

مادر گفت: «دیدی! همین حرفی است که هر روز به شما می‌زنم.»

و بعد ادامه داد: «خوب، حالا برو لباسهایت را درآور، دست و رویت را هم بشوی، بعد هم بیا سفره را ببر پهن کن تا غذا را بیاورم.»

علی لِی‌لِی کنان به طرف اتاق رفت و همان طور که توی حال و هوای خودش بود تند و تند لباسهایش را درآورد وسر حوض دست و رویش را شست. دَمِ پنجره به پدر که در حال

نماز بود سلام کرد.

پدرِ علی را همه اهل محل دوست داشتند. چند وقت پیش از این، وقتی که توی مسجد تخم‌مرغ تقسیم میکردند، اصغر آقا همسایه سر کوچه نصف تخم‌مرغها را به قوم و خویشهای خودش داده بود. این دفعه همه همسایه‌ها گفتند که آقامهدی قسمت کند. تازه هر کس هم امانتی داشت می‌آمد سراغ آقامهدی و امانتش را به او می‌سپرد.

علی به آشپزخانه رفت و سفره را آورد، بعد از اینکه سفره را پهن کرد نان را که دید یاد مدرسه و کلاس افتاد. وقتی حسن رفت درس جواب بدهد، بلد نبود. معلم هم سر او داد زد: «می‌دانی چند نفر زحمت می‌کِشند تا تو یک لقمه نان بخوری؟ می‌دانی پدر و مادرت با چه زحمتی تو را به مدرسه می‌فرستند؟ از پدر و مادرت خجالت نمی‌کِشی؟ اگر دفعه دیگر درس بلد نباشی، دیگر سر کلاس راهت نمی‌دهم.»

علی همین‌طور که خمیرهای نان را توی دستش می‌مالید به فکر افتاد: راستی برای همین نان چند نفر زحمت می‌کشند؟ یادش آمد وقتی که دم دکان حسن آقای نانوا می‌رفت، مشهدی قاسم را می‌دید که همیشهٔ خدا از عرق خیس است.

مشهدی قاسم صورتش سوخته بود. خودش می‌گفت از آتش تنور سوخته. وقتی که کار می‌کرد، دائم بدنش را تکان می‌داد و سرش را به عقب و جلو می‌برد. خمیری را که پهن کرده بود ناخنک می‌زد، توی تنور را نگاه می‌کرد، بعد سرش را بعقب می‌کشید و دستش را می‌کرد توی تنور و نان را می‌چسباند.

علی به فکر تابستان افتاد که چه قدر سخت است توی گرما آدم دَمِ تنور بایستد. آن وقت ما نانش را زیر کولر بخوریم. بعد یاد حسن آقا افتاد که کارش خیلی زیاد بود.

او هم نانها را با یک سیخ از توی تنور در می‌آورد و آنها را دانه‌دانه روی میز می‌چید تا سرد شود.

بعدهم سرنوبت به مردم می‌داد.

تازه دوسه نفر دیگر هم کار می‌کردند، یکی خمیر درست می‌کرد، یکی خمیرها را گرد می‌کرد یکی می‌گرفت و یکی هم خمیرها را پهن می‌کرد.

بعضی وقتها که علی منتظر خریدن نان بود یک ماشین بزرگ آرد می‌آورد. دوتامرد که سرتاپایشان مثل برف سفید بود کیسه‌های آرد را روی پشتشان می‌گذاشتند و به داخل نانوایی می‌آوردند.

مادرچندبار علی را صدا کرد. علی آن قدر حواسش پرت بود که نفهمید مادر سفره را چیده است. پدرتازه آمده بود سرسفره و داشت با مادر صحبت می‌کرد، علی یک دفعه بی‌هوا پرسید: «راستی بابا، کیسه‌های آرد را از کجا می‌آورند؟»

پدر که اصلاً توحال و هوای علی نبودگفت: «کدام کیسه‌های آرد را؟» و لقمهٔ نان را در دهانش گذاشت. علی گفت: «همان کیسه‌های آرد را که برای حسن‌آقای نانوامی‌آوردند.»
پدر که تازه‌فهمیده بود علی چه می‌گوید، لقمه‌اش‌راقورت داد و گفت: «آهان، آنهارااز کارخانهٔ آردمی‌آوردند.»
علی‌پرسید: «کارخانهٔ آردچطوری‌می‌کند؟»
پدر گفت! «حالا نانت را بخور بعداً برایت می‌گویم.»
علی هنوز حواسش پیش آن حرف معلّم بودو اصلاً نمی‌فهمید چه می‌خورد. همه‌اش عجله داشت که نهارشان‌رابخورندوپدربرایش‌تعریف‌کند.
بعد از اینکه نهار تمام شد، پدر لقمهٔ آخری را فرو نداده بود که علی با عجله گفت: «خوب بابا، بگو».
پدر گفت: «آن روزها، گندمهارا با آسیابها آبی‌یا بادی، آرد می کردند، امّا حالا آسیاب برقی شده‌اند»
جواب پدر برای او کافی نبود، باز پرسید! «بابا، آسیاب آبی چه‌طور کار می کند؟»
پدر جوابش را داد، اما علی آن قدر پرسید که مادر حوصله‌اش سر رفت‌وگفت: «بگذاربابات یک‌کم‌بخوابد.»
پدر علی توی کارخانهٔ ریسندگی کارمی‌کرد. شبها می‌رفت‌سرکار و صبحها برمی‌گشت. شب تا صبح بیدار می‌ماند. صبح که به خانه می‌آمد مادر همه‌اش سر علی و مریم داد می‌زد که سرو صدا نکنید، بابا می‌خواهد بخوابد.
علی هیچ وقت بابا را درست و حسابی نمی دید. یک روز که مجبور بود برای درس خواندن تا ساعت ۱۲ شب بیدار بماند، فهمید که چه قدرکار پدر سخت است. دیگر از آن روز به بعدوقتی بابا به خانه‌می‌آمد، علی حتّی بچّه‌ها را ساکت می کرد.
علی یادش آمد که یک روز با خواهر وبرادر کوچکش به بیرون شهر رفتند، گاوها را دیدند که خرمن کوب را به دنبال خودشان روی گندمها می کشیدند. یک جای دیگر چند تا مَرد با چنگالهای خیلی بزرگ گندمهای خرد شده را باد می‌دادند. علی آن روز روی کاهها دوید وبازی کرد.
علی خیلی دلش می‌خواست که کار کند، اما چنگالی که کنار خرمن افتاده‌بود، آن قدر سنگین بود که اونتوانست آن را بلند کند.
ظهر که شد مردها روی زمین نشستند وازتوی دستمالشان نان وپنیر درآوردند بخورند. به علی هم تعارف کردند، اما علی رویش نشد که بخورد، آن وقت از یکی از آنها که پیرمرد بود پرسید: «چه‌طوری گندم می کارید؟»
پیرمرد که صورتش پراز چین وچروک بود، کلاهش را برداشت، خط کلاهش به خوبی پیدا بود، صورتش از آفتاب سیاه شده بود وکلّه‌اش که زیر کلاه مانده بود حسابی سفید بود، پیرمرد گفت: «اوّل زمین را با گاو شخم می‌زنیم، بعد گندم را می‌پاشیم روی زمین، بعد سروقت به آن آب می‌دهیم، بعد



هم منتظر می‌شویم تا گندمها سبز شوند.»

□□□

مادر علی داشت خیّاطی می کرد. علی دستهایش را زیر چانه‌اش زده بود وبه کتاب خیره شده بود، امّا معلوم بود که حواسش به کتاب نیست. مریم، خواهر کوچکترش، چند کاسه وبشقاب جلویش ریخته بود وزیرلب با خودش حرف می‌زد، بعد هم با قاشق مقداری نخود وبرنج که از مادر گرفته بود به هم می‌زد و بعضی‌وقتها باقاشق به دهن عروسک پارچه‌ای می گذاشت.

علی که آرنجهایش روی زمین بود، ابروهایش را درهم کشید و صدایش را کمی بلند کرد وگفت: «مریم، مگر فردا امتحان نداری؟»

مریم گفت: «آری.»

علی یک مرتبه از جایش برخاست، دستهایش را با عصبانیّت چند بار بالا وپایین برد وبه مریم گفت: «می‌دانی هر لقمه نانی که تو می‌خوری چند نفر برایش زحمت می کِشند؟ آن وقت تو می‌خوری ودرس نمی‌خوانی!»

پایان

به مناسبت روز قُدس
نوشتهٔ: مَحمود اَلبَکر



«آسما» کودک سبزه‌رو وشیرین زبانی است. او با مادر وبرادرانش در خانه‌ای کوچک زندگی می کنند. سقف خانهٔ آنها چوبی است.

***

در زمستان:

«اسماء» خانه‌اش را خیلی دوست دارد، چون او در خانه، از باران شدید در امان است. در آن از وزش باد محفوظ است.

جلوی بخاری می‌نشیند نانی را که روی بخاریِ داغ، بِرشته کرده، خُرد می کند و فنجان چایی را سر می کشد. یک بار همسایه‌شان از او پرسید: «چه می کنی، اَسماء؟»

جواب داد: «من نان برشته را با چایی دوست دارم وقرص نان دیگری روی بخاری گذاشت.

***

در تابستان:

اسماء خانهٔ کوچکشان را دوست دارد. چون وقتی خورشید، با نور خود هوا را گرم می کند، اسماء از گرما در امان است.

در خانه بادوستانش بازی‌می‌کند. خانهٔ آنهاسقفش چوبی وکوتاه‌است.

او در خانه می‌نشیند و بعضی از دوستانش نیز با او در آنجا بازی می‌کنند. ووقتشان را زیر سقف چوبی می‌گذرانند.

* * *

در پاییز:

اسماء خانه‌اش را دوست دارد .وقتی که درس مدرسه‌اش تمام شد، زود به خانه برمی‌گردد، باد شدید او را به چپ وراست هل می‌دهد. وگاهی او آنچنان کج می‌شود که نزدیک است بیفتد.

اما بالاخره به خانه برمی‌گردد، از خستگی نفس‌نفس می‌زند و شعرهایی را زمزمه می‌کند.

* * *

اَسماء سیاست نمی‌داند، روزنامه نمی‌خواند، نمی‌داند رئیس‌جمهور آمریکا کیست. امّا می‌داند چرا هواپیماها با صدای ترسناکشان، همیشه بالای سرشان پرواز می‌کنند. و نارنجکهای کشنده و آتش‌زا در هر کجا می‌اندازند.

* * *

اَسماء از هواپیما می‌ترسد و از مرگ بَدش می‌آید.

پدرش کارگر ساختمانی است.

سال گذشته آجری از طبقهٔ بالای ساختمان برسرش افتاد و او مُرد.

اسماء وقتی روزی را به یاد می‌آورد که پدرش را به منزل آوردند و سرش را با پارچه سفیدی پیچیده بودند، ناراحت می‌شود.

آنروز که پدرش را آوردند، سرش با پارچه پیچیده شده بود. او نه سخن می‌گفت و نه حرکت می‌کرد.

آن روز پرسید: پدرم چه شده است؟

کسی جوابش را نداد. همه ساکت بودند.

و او به سر پدرش نزدیک شد. ازاو پرسید:

- پدر، چه برسرت آمده؟

آن روز هر کس در خانه بود، با صدای بلند گریه می‌کرد. یکی از خواهران «اَسماء» در حال گریه با صدای بلند گفت:

- پدرم مُرد.

اسماء، آن لحظه را همیشه به یاد می‌آورد و ناراحت می‌شود.

او ازآن روز دیگر پدرش را ندید که به خانه برگردد و برایش شیرینی و لباس بیاورد.

* * *

اسماء از مرگ، وناراحتی‌وگریه بدش می‌اید.

او چای ونان برشته روی بخاری، وخانه کوچک با سقف چوبیش را دوست دارد.

* * *

اسماء ودوستانش داشتند با طناب بازی می‌کردند.





همه آنها با خوشحالی می‌دویدند.
همه آنها کوچک بودند.
همه آنها نمی‌دانستند سیاست چیست، نه روزنامه‌ها و مجلات را می‌خواندند و نه تفنگ دستشان بود.

* * *

اسماء ودوستانش با طناب بازی می‌کردند. آنها حواسشان به صدای هواپیمایی که در آن دورها پرواز می‌کردند، نبود.

امّا ناگهان دیدند زمین تکان خورد وبه شدّت لرزید.

صدای انفجار ترساننده بود، آتش زد وغبارها را از روی زمین بلند کرد.

اسماء نمی‌دانست چی شده است؟

وقتی به خود آمد در جای خودش نبود. به جای دوری پرتاب شده بود.

بعضی ازدوستانش، خون از سینه یا سَرشان می‌ریخت.

بعضی دیگرشان بدون حرکت در میان خونشان که با خاک مخلوط شده بود، افتاده بودند.

* * *

اسماء اطرافش را با وحشت نگاه کرد.

مردم را دید که می‌دوند،
اما او گوشهایش نشنید، کَر شده بود.

* * *

اسماء چشمهایش را خوب باز کرد.
پرسید: چه شده است؟
خوب نگاه کرد.
خانه‌شان را در جای خودش ندید.
فریاد زد:
- خانه‌مان کجاست؟ خانه‌مان کجا رفت؟

می‌دوید، گریه می‌کرد و فریاد می‌زد:
- خانه‌مان کجا رفت؟

آنجا «کپه»هایی بود که سیاه شده بودند و «کپه»هایی که داشتند همچنان آتش می‌گرفتند و از آنجا دود بلند می‌شد و حفرهٔ بزرگی از دود.

پرسید:
- مادرم؟ خواهرانم؟
جوابی نشنید.

امّا مردم را دید که به سرعت خرابه‌ها را می‌گردند.

مردم را دید که دستهای سوخته بیرون می‌آورند.
و سرهای سوختهٔ سیاه
و بدنهای سوخته...

اسماء میان خرابه‌ها فریاد زد در حالیکه از خانه شان دود بلند می‌شد:
- چرا مادرم مُرد؟
چرا سامر و حسان و راشد مُردند؟
چرا خانه‌مان سوخت؟ و چرا؟ و چرا؟

و اشک به شدّت از چشمش می‌ریخت.

چند تغییر

در چاپ نوشته‌ها و نقّاشیهای شما

دوستانِ خوبم، سلام؛

اسم من، «بهار» است. من در دفترِ مجلّهٔ کیهان‌بچّه‌ها کار می‌کنم. کار من این است که نامه‌های شما را بخوانم و بهترینشان را برای چاپ در مجلّه انتخاب کنم. من خیلی خوشحالم که نامه‌های شما را می‌خوانم و با نوشته‌های شما آشنا می‌شوم.

از این هفته، ما تصمیم گرفتیم که در این کار تغییراتی بدهیم. این تغییرات برای این است که شما دوستان خوب، در کار نویسندگی، سُرودن شعر و نقّاشی پیشرفت کنید. امیدوارم که تو هم این تغییرات را بپسندی. بگذار در این باره برایت توضیحِ بیشتری بدهم:

از این به بعد، فقط نوشته‌هایی انتخاب می‌شود که کارِ خود شما باشد. نوشته‌هایی که خودِ شما نوشته باشید؛ یعنی آن را از روی کتاب یا مجلّه‌ای ننوشته باشی و در نوشتنِ آن، از کسی کمک نگرفته باشی.

از میانِ نوشته‌های انتخاب شده، بهترینِ آنها در مجلّه چاپ می‌شود. بقیّهٔ نوشته‌های انتخاب شده، در مجلّه چاپ نمی‌شود، فقط نامِ نویسندگانشان به چاپ می‌رسد. بچّه‌هایی که نامشان چاپ می‌شود، کارهایشان خوب بوده است، ولی باید نوشته‌های بهتری بفرستند.

دربارهٔ نقّاشیها هم، همین کار انجام می‌شود. یعنی از بینِ نقّاشیها، کارهای بهتر انتخاب می‌شود. از میان این کارها، بهترینشان در مجلّه چاپ می‌شود و نام بقیّهٔ نقّاشها هم به چاپ می‌رسد.

از این به بعد، سعی می‌کنیم به نامه‌های شما هم در مجلّه جواب بدهیم. البتّه فقط جواب نامه‌هایی در مجلّه به چاپ می‌رسد که برای همهٔ بچّه‌ها مُفید باشد. سؤال‌های خصوصی شما را مثل قبل، با فرستادنِ نامه جواب می‌دهیم.

***

خُوب، این کارهایی است که ما به کمکِ خدا می‌خواهیم انجام بدهیم.

اگر دربارهٔ این برنامه نظری داری برای من بنویس. اگر هم پیشنهادی داری که این کار را بهتر می‌کند، آن را برای من بنویس.

امیدوارم با این کار، در نویسندگی و سُرودنِ شعر و نقّاشی پیشرفت کنی.

منتظرِ نامه‌های مهربان، نوشته‌های زیبا و نقّاشیهای قشنگت هستم. یادت باشد، اگر من و تو به هم کمک کنیم، حتماً مجلّهٔ بهتری خواهیم داشت.

دوست تو،

مرگ جوان و گریه مادر

از:
زهرا
علیزاده،
کلاس
اوّل
راهنمایی،
تهران

جوان فریاد می‌زد،
جوان شعار می‌داد،
سرباز شلیک می‌کرد،
شلیک برقلب پاک جوان
مادر اشک می‌ریخت،
پدر مبارزه می‌کرد،
و دوباره صفیر گلوله..
و دوباره گریهٔ مادر...
گریه مکن مادر،
که پسرت شهید شد، شهید



مسعود عبدی، اول راهنمایی، کوشک قاضی فسا

آزادی

از:
گیتی
قصدیان،
کلاس
پنجم،
دزفول

آزادی،
ای آزادی،
تو چه قدر خوبی!
اسمت را روی دیوار نوشتم،
پرندگان شاد شدند،
راهت را ادامه دادم،
مردم شاد شدند،
شهید راهت شدم،
فرشته‌ها شاد شدند،
و درخت آزادی را باخون خود آبیاری کردم،
خدا شاد شد.